

بِسْمِ
اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ
الرَّحِیْمِ

نَتَنَظَّاهِدُ



داود فرمانده لکتر

جلد پنجم
از مجموعه ترکش‌های ولگرد
داوود امیریان



نشر نناهد

۱۳۹۰

سرشناسه: امیریان، داوود، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور: ترکش های ولگرد/ داوود امیریان.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی،
نشر شاهد، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۵ ج: مصور
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۵۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
مندرجات: ۵. داماد فرمانده لشکر
یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. -- کودکان -- داستان
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. -- طنز
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۱/۰۹۵۵الف۹۳۶ت۱۳۸۷
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۰۷۸۹۳۱



داماد فرمانده لشکر ■ جلد پنجم از مجموعه ترکشهای ولگرد

نویسنده: داوود امیریان ■ تصویرگر: رشید کارگر
نوبت چاپ: دوم ۱۳۹۰ ■ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
طراحی جلد و صفحه‌آرایی: سلمان عبداللهی
امور فنی: مقداد منتظری ■ هماهنگی تولید: محمدحسین خمسه
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ماهان گستر
قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۵۸-۵

نشانی: تهران- خیابان آیت ا... طالقانی- خیابان ملک‌الشعراى بهار شمالی- شماره ۳
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران- نشر شاهد
تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹-۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری شاهد مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱ ■ قم ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱
و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

○ فهرست



۷	جنگ با تو کاری ندارد
۱۱	داماد فرمانده لشکر
۲۱	فرمانده رشید گردان
۲۹	آبجی ماشاالله!
۴۵	یار امام کجا رفت؟
۵۵	امام جماعت غصبی



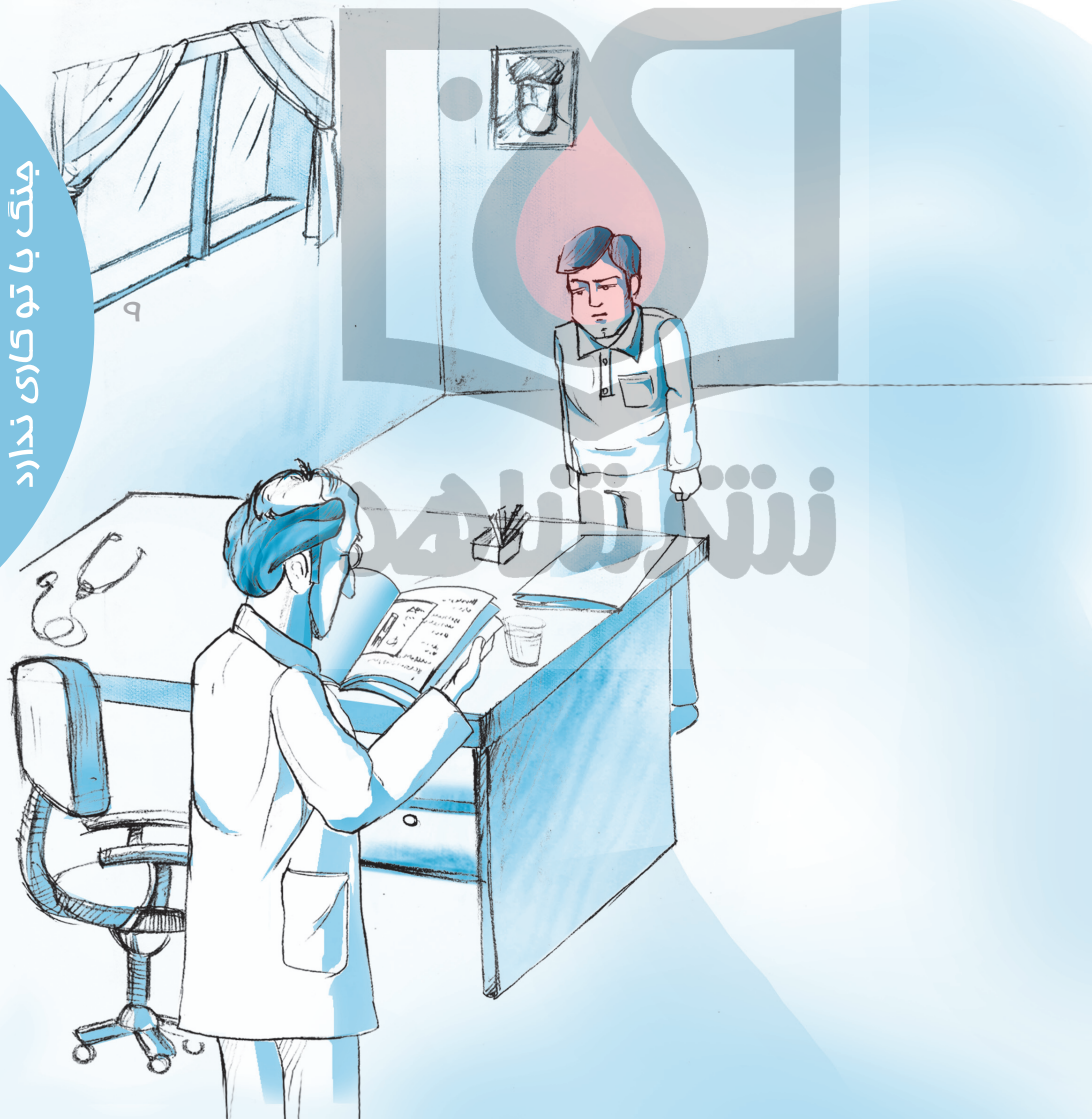


جنت یاقوکاری
نہار

دکتر سر بلند کرد. عینک پَنسی نوک دماغش بود. موهای شقیقه‌اش سفید و وسط سرش خلوت بود. پرونده را ورق زد. از بعضی صفحات بی تفاوت گذشت و بعضی مطالب را به دقت خواند. لب زیرینش را مکید. سر بلند کرد. به جوان که نگاهش می کرد، گفت: «بکش پایین!» جوان انگار که جمله‌ای عادی شنیده باشد شلوارش را تا زانو پایین کشید. دکتر از پشت میز نیم خیز شد. نوک کراواتش رفت داخل فنجانی که جلوییش بود. جوان به زحمت خنده‌اش را خورد. دکتر نشست روی صندلی و با دقت نوک کراواتش را در سطل زباله کنار میز چلانند. بعد روی کاغذ چیزی نوشت و مهر و امضا کرد. جوان شلوارش را بالا کشید و کمرش را سفت کرد. دکتر پرونده را رو به جوان گرفت و گفت: «اتاق ۲۷» جوان پرونده را گرفت و لنگان لنگان رفت بیرون.

در اتاق ۲۷ دکتری جوان مقابل پنجره باز ایستاده بود. سرما توی اتاق سرازیر شده بود. هوای بیرون گرفته و آسمان ابری بود. از رادیوی کوچک روی میز مارش عملیات

پخش می‌شد. هر چند لحظه مردی با هیجان از پیروزیهای جدید خبر می‌داد.
جوان سلام کرد و پرونده را روی میز گذاشت. دکتر جوان پرونده را ورق زد و دوباره همان جمله: «بکش پایین!» جوان هم پایین کشید. دکتر به دقت پای راست جوان را معاینه کرد. پایی بیش از حد لاغر و استخوانی. به قاعده پای یک کودک ده، یازده ساله. جوان به آسمان ابری نگاه می‌کرد. دکتر رفت پشت میز و بار دیگر پرونده





را ورق زد. روی کاغذ چیزی نوشت و مهر و امضا کرد. بعد لبخند بی‌رنگی زد و گفت:
 «تبریک می‌گویم. تو معافی. جنگ با تو کاری ندارد.» جوان نفس راحتی کشید. با
 خوشحالی پرونده را گرفت.
 - برو دبیرخانه! خیلی خوشحالی، نه؟! -

جوان سر تکان داد و بیرون آمد. دوستش در انتظار بود. جلو آمد و دلواپس پرسید:
 «چه شد؟»

- معاف شدم. تمام!
 - ای‌والله. پس دیگر کاری نداری. یادت باشد که مثل دفعه قبل سر کارمان نگذاری.
 عملیات شروع شده. این دفعه نباید جا بمانیم.
 - نه. یادم می‌ماند. این دفعه به عملیات می‌رسیم.

لکھنؤ داماد فرماندہ



هاشم در بد مخصه‌ای افتاده بود. هر چه فکر می‌کرد راه حلی برای مشکلی که پیش آمده بود پیدا نمی‌کرد. نوید گفت: حالا می‌خواهی چه کار کنی هاشم؟

هاشم گفت: والله نمی‌دانم، فرمانده تازه خوابیده. خودت که می‌دانی، او خیلی وقتها تا یک هفته نمی‌خوابد، اما وقتی بعدش می‌خوابد، تا بیست و چهار ساعت هر کار کنی بیدار نمی‌شود!

نوید گفت: پس جلسه فرماندهان چه می‌شود؟ فرمانده سپاه هم برای جلسه آمده. همه فرمانده لشکرها هستند به جز فرمانده ما. اگر او نرود خیلی بد می‌شود.

هاشم از جا پرید و گفت: فهمیدم. همین طوری به جلسه می‌بریمش.

نوید با حیرت گفت: یعنی خوابیده؟

- نه! حالا برویم، تا آنجا برسیم یک فکری برای بیدار شدنش می‌کنیم. بسم‌الله، یک پتو بردار تا برویم.



فرمانده را که انگار بی‌هوش شده بود و تکان نمی‌خورد لای پتو گذاشتند و بردند پشت وانت توپوتا گذاشتند. قرار شد هاشم رانندگی کند و نوید مراقب فرمانده باشد و شانه‌هایش را بمالد تا شاید از خواب سنگین بیدار شود.

هاشم ماشین را به حرکت درآورد. یک ساعت دیگر جلسه‌ای مهم شروع می‌شد و آنها باید به موقع می‌رسیدند. هاشم پایش را از روی پدال گاز بر نمی‌داشت. ماشین با سرعت از روی چاله چوله‌های انفجار که جاده را مثل صورت آبله گرفته کرده بود

می‌گذشت. نوید آن پشت با مصیبت خودش را نگه داشته بود. دیگر قید فرمانده را زده و دو دستی میله کناری را گرفته بود و صورتش از ترس درهم شده بود. هاشم ماشین را از روی یک چاله بزرگ رد کرد. ماشین بالا پرید و پایین آمد و فرمانده بالا رفت و دیگر بر کف وانت نیفتاد و وسط جاده سقوط کرد! نوید با وحشت روی سقف کابین ماشین کوبید و داد زد: نگه دار، نگه دار، فرمانده افتاد!

هاشم ترمز کرد و پایین پرید. نوید از بس که به بدنه و کف فولادی ماشین خورده بود، لمس و بی‌حال شده بود. هاشم به طرف فرمانده دوید. هنوز خواب بود! هاشم نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. به نوید گفت:
- چرا دست دست می‌کنی، بیا کمک کن سوارش کنیم.
نوید که داشت ران و پهلایش را می‌مالید پرسید: هنوز بیدار نشده؟
- می‌بینی که، هنوز خواب هفت پادشاه را می‌بیند. عجله کن که خیلی دیر شده.

نوید به سختی پیاده شد. دو طرف پتوی حامل فرمانده را گرفتند و او را دوباره پشت وانت گذاشتند. نوید گفت: تو داری ماشین می‌بری یا هواپیما؟ اصلاً خودم رانندگی می‌کنم تو پیش فرمانده باش.
و رفت پشت فرمان.

نیم ساعت بعد به قرارگاه کربلا که محل جلسه بود رسیدند. بین راه هاشم هرچه سعی و تقلا کرد نتوانست فرمانده را بیدار کند. او هنوز با آرامش خواب بود. چشم هاشم به حوضچه‌ای در گوشه محوطه قرارگاه افتاد. فکری به سرش زد. به نوید گفت: کمک کن فرمانده را ببریم بیندازیم تو حوضچه، شاید معجزه بشود!

نوید خنده‌ای کرد که ترجمه‌ نوعی از گریه بود و گفت: عجب مکافاتى شده!
فرمانده را بردند و آرام در آب یخ حوضچه گذاشتند. نوید گفت: فقط خدا کند در
این هوای سرد سینه‌پهلوی نکند.
- چاره نداریم، شاید بیدار بشود.

وقتی به مادرش گفت که می‌خواهد به خواستگاری خواهر فرمانده لشکر بروند،
مادرش خیلی خوشحال شد. سریع مقدمات خواستگاری را جور کرد. هاشم لباس
مرتبی پوشید و دسته‌گل و شیرینی خرید و به همراه خانواده به خانه فرمانده رفتند.
خانواده فرمانده استقبال گرمی از آنها کردند. هاشم از خجالت و شرم و حیا خیس
عرق شده بود. قلبش تند تند می‌زد. نمی‌دانست چطوری با خواهر فرمانده روبرو شود.
اما نمی‌دانست چرا مادر و زنانی که در آنجا هستند آن‌طور با تعجب و حیرت نگاهش
می‌کنند و با هم پیچ می‌کنند.
مادر هاشم آهسته گفت: هاشم جان، تو مطمئنی که درست آمده‌ایم؟



هاشم هم آهسته گفت: بله مادر، حاجی گفت که با خانواده صحبت کرده. همه ساکت بودند. سرانجام مادر هاشم گفت: والله غرض از مزاحمت، آشنایی با شما و یک امر خیره.

مادر فرمانده گفت: حقیقتش ما هنوز نمی‌دانیم باید چه کار کنیم، اما چون خود حاجی فرموده، ما هم گوش می‌دهیم. بعد بلند شد. به اتاق دیگر رفت و لحظه‌ای بعد به همراه یک نوزاد قنداق‌پیچ شده برگشت. آمد و نوزاد را در آغوش هاشم گذاشت. هاشم مثل مجسمه شده بود. مادر فرمانده که خنده‌اش گرفته بود، گفت: حاجی تلفن زدند و گفتند قراره یکی از دوستانش به همراه خانواده به خانه ما بیایند و بعد به من گفت که خواهر تازه به دنیا آمده‌اش را به دوستش بسپاریم.

هاشم یخ کرد. مادر و خواهران هاشم هاج و واج به هم و بعد به مادر فرمانده نگاه کردند.

یکهو همه زدند زیر خنده. همه از ته دل

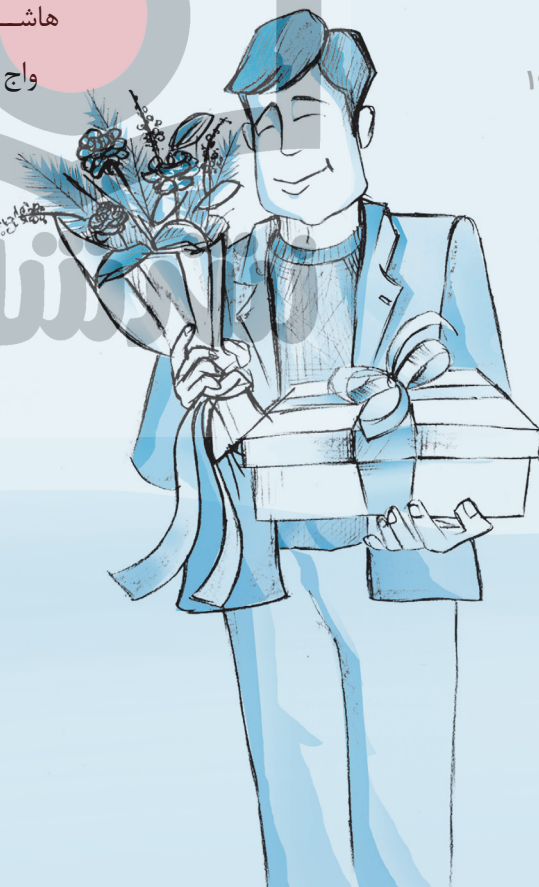
می‌خندیدند، اما هاشم می‌خواست از

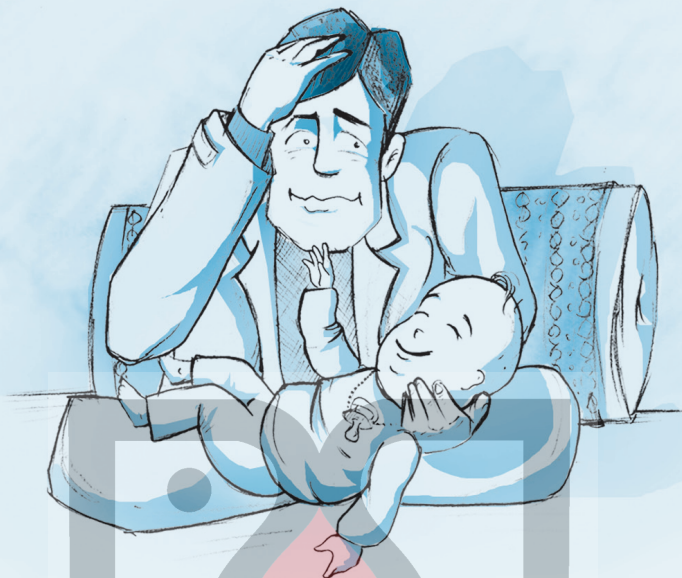
خجالت گریه کند. یاد حرف فرمانده

افتاد: «من باید محبتی که امروز به

من کردی را جبران کنم.» و چه

خوب جبران کرده بود!





۱۷

فرمانده در آب غوطه خورد و چند لحظه بعد به آرامی چشمانش را باز کرد. هنوز خواب‌آلود بود. با لحنی کشتار پرسید: من... اینجا... چه کار... می‌کنم؟ و بلند شد. سر تا پایش خیس بود. هاشم و نوید او را بیرون آوردند. هاشم پتو را روی دوش فرمانده انداخت و گفت: شرمندهام حاجی، چاره‌ای نداشتیم. یک جلسه مهم برگزار شده. شما حتماً باید باشید.

فرمانده را پیچیده در پتو به جلسه بردند و بعد با خیال راحت بیرون آمدند.

فرمانده خندید و گفت: فکر بدی نبود، نمی‌دانم چرا به فکر خانم خودم نرسیده. آخه می‌دانی هاشم، هر وقت مرخصی می‌روم بس که خسته و بی‌خوابم دو روز اول خواب هستم. نمی‌دانم همسرم چقدر دلواپس و نگران می‌شود. راستی هاشم تو ازدواج کردی؟

هاشم سرخ شد و گفت: هنوز نه.

- چرا؟

- حقیقتش، آخه کی می آید دخترش را به یک پاسدار بدهد که همیشه خدا در

جبهه هست و معلوم نیست شهید می شود یا زنده می ماند.

- پس ما چطوری ازدواج کردیم؟

- خب همسر شما استثناء است.

- حرف دلت را بزن.

- خب، می دانی آقا مهدی، هنوز همسری که می خواهم را پیدا نکرده ام؛ هروقت



مرخصی می‌روم مادر و خواهرانم اصرار می‌کنند که خواستگاری برویم، اما من دست و دلم می‌لرزد، می‌ترسم.

- اگر یک دختر مؤمن و خانواده‌دار پیدا بشود چطور؟

هاشم با خجالت خندید و گفت: هرچی خدا بخواهد.

فرمانده خندید و گفت: من باید یک طور محبت امروزت را جبران کنم. روی حرف

من حساب کن!

یک ماه بعد، پس از عملیاتی که با پیروزی رزمندگان ایرانی همراه بود، فرمانده

به سراغ هاشم آمد و گفت: هاشم اگر هنوز به فکر ازدواج هستی، من یک دختر خوب

برایت پیدا کرده‌ام!

هاشم پرسید: کی هست؟

فرمانده مستقیم به چشمان هاشم نگاه کرد و گفت: خواهر کوچک خودم!

نفس هاشم بند آمد. خون به صورتش دوید و سرخ شد. سرش را پایین انداخت.

باورش نمی‌شد. حاجی گفت: با خانواده صحبت کرده‌ام، می‌روی مرخصی و بعد به

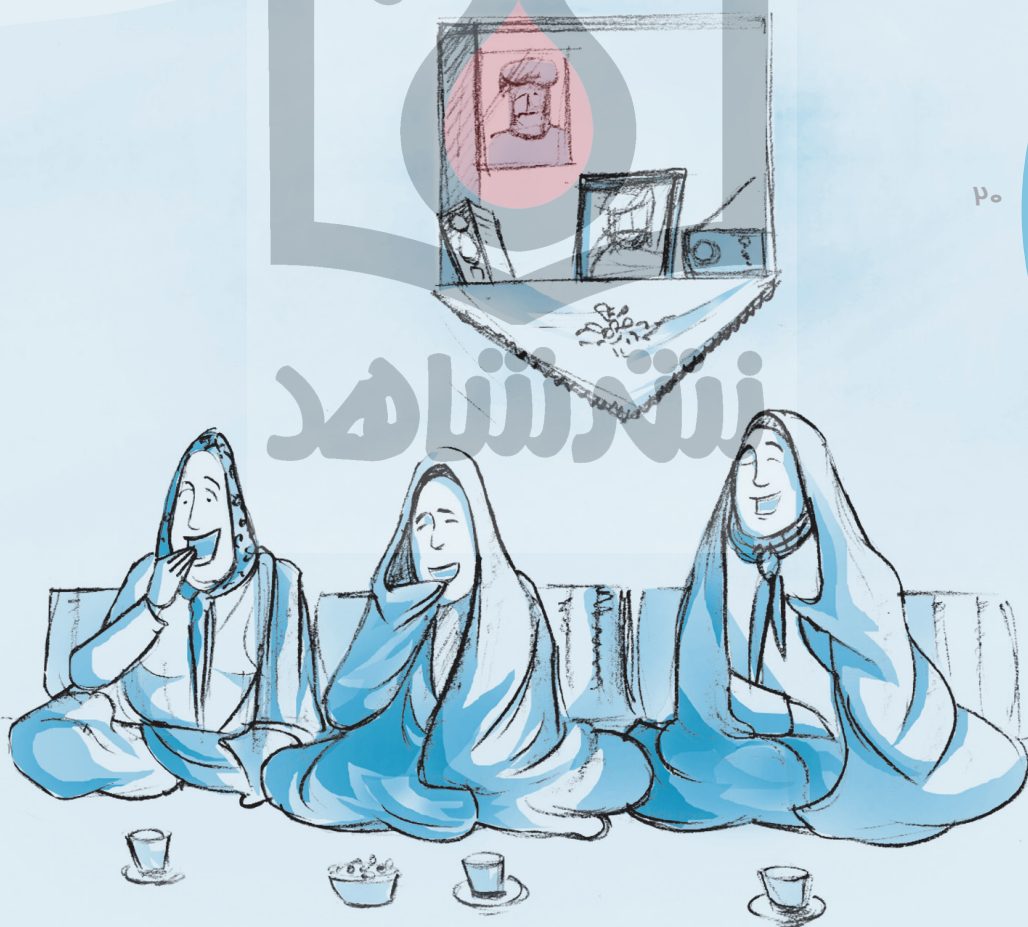
خواستگاری می‌روی. خودم برایت مرخصی می‌گیرم.

هاشم با خجالت و شرمندگی گفت: آخه حاج‌آقا...

- آخه چی؟ نکند خانواده ما را قابل نمی‌دانی؟
 - نه حاج آقا، من غلط بکنم همچنین خیالاتی بکنم. برای من افتخاره با شما فامیل بشوم. باور کنید.

- پس برو ببینم چه کار می‌کنی!
 و روز بعد هاشم به مرخصی رفت. قند توی دلش آب شده بود. از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند. می‌شد داماد فرمانده لشکر، وای چه افتخاری!

۲۰

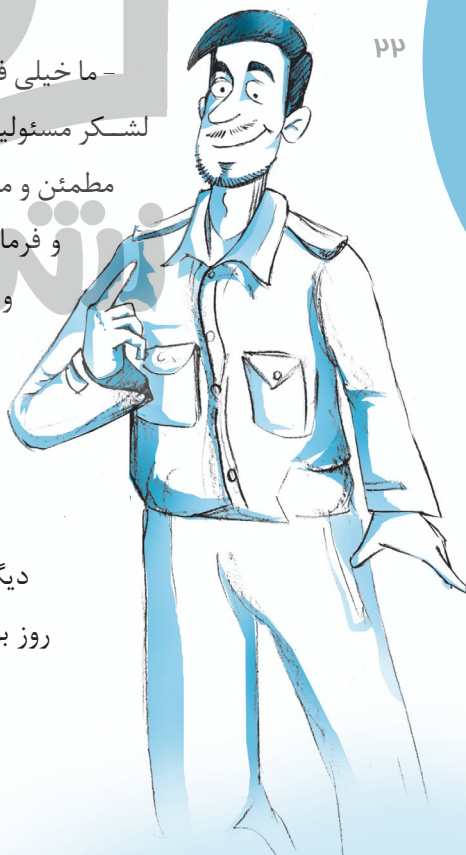


فرمانده عبدالکریم



- ما خیلی فکر کردیم، ما که می‌گویم یعنی خودم و برادرانی که در لشکر مسئولیت دارند. خیلی عواقب کار را سنجیدیم. دنبال یک آدم مطمئن و مدیر و مدبر بودیم که بتواند یک گردان را به خوبی اداره و فرماندهی کند. به خیلی‌ها فکر کردیم، دربارهٔ گذشته‌شان و حضور در عملیات‌های قبلی تحقیق کردیم تا اینکه به شما رسیدیم. انتخاب اصلی ما شما هستید!

شما که غریبه نیستید. توی دلم داشت کله قند آب می‌شد! نشسته بودم در سنگر فرماندهی و با فرمانده لشکر و معاونانش و چند فرمانده گردان دیگر جلسه داشتیم و من موضوع اصلی جلسهٔ مهم آن روز بودم.





وقتی دوباره به جبهه برگشتم تصمیم گرفتم دیگر هیچ مسئولیتی قبول نکرده، آزاد و رها باشم. دفعات قبل یا فرمانده دسته بودم یا معاون دوم گروهان. قبول مسئولیت یعنی خستگی و بی‌خوابی و به فکر خود نبودن و به فکر دیگران بودن. باید سعی می‌کردی اسباب راحتی زیر دستان را هر طور شده به خوبی مهیا کنی، اما خودت نه. اما خودمانیم رئیس و فرمانده بودن در کنار سختی‌هایش یک مزه دیگری دارد! اینکه عده‌ای گوش به فرمانت باشند و چشم به دهانت بدوزند که چه می‌گویی و رأیت چیست، بدجوری هوای نفسانی آدمیزاد را غلغلک می‌دهد؛ آن هم من که از روز ورود به مدرسه آرزو به دل ماندم برای یک بار هم که شده مبصر کلاس بشوم و ناکام ماندم و دوازده سال تحصیلی تا دیپلم را سماق مکیدم.

اما وقتی به جبهه رسیدم همان بار اول شدم مسئول دسته. چرا؟ چون از بقیه سن و سالم بیشتر بود یا به قول یکی از دوستان حسود! چون ریش و سبیل پر و پیمانی داشتم! بعد از آن اسمم در رفت و دیگر کسی رویش نشد مرا از مسئول دسته به پایین



منصوب و مأمور کند. تا اینکه بار آخر چنان بلایی سرم آمد که یک سال از نوک انگشت پا تا فرق سرم را گچ گرفتند و روی تخت بیمارستان رهایم کردند به امان خدا. وقتی سالم شدم دوباره فیلم یاد هندوستان کرد و علی از تو مدد، راهی منطقه شدم. هنوز یک هفته از حضورم در جبهه نگذشته بود که خبردار شدم مسئولان لشکر در به در دنبالم می گردند و سراغم را از دوست و آشنا می گیرند. خودم را ضایع نکردم بدون دعوت قبلی به سنگر فرماندهی بروم. منتظر ماندم تا اینکه پیک لشکر آمد و من سوار بر موتور تریل راهی سنگر فرماندهی شدم. به عروسی می ماندم که آقا داماد دنبالش آمده و با سلام و صلوات به خانه بخت می برندش. اما ماشین عروس من یک موتور چابک و راننده اش یک جوان دیلاق بود که از چاله چوله و راه سنگلاخی بی توجه تخته گاز می رفت و من کمرش را گرفته و حالم داشت به هم می خورد و عی می زدم. سرانجام به سنگر فرماندهی رسیدیم. نمی دانم چرا با آمدن من، آنهایی که آنجا بودند نیششان تا بنا گوش باز شد و شروع کردند به خندیدن و زیر گوش هم پیچ کردن. همان اول بسم الله یکی داد زد: برای سلامتی فرمانده جدید صلوات! و آنها

خنده‌کنان برای سلامتی من صلوات حواله کردند. و بعد فرمانده لشکر مرا نشانند و شروع کرد به تیلیت کردن مخ بنده.

- می‌دانم که تازه از بیمارستان مرخص شدی و هنوز سلامتی‌ات را کامل به دست نیاوردی. اما مطمئن باش کارت زیاد سنگین نیست. خیلی‌ها آرزو دارند با نیروهای این گردان کار کنند. همه آرام و سر به زیر. آب و غذایشان که به موقع برسد هیچ دردسری درست نمی‌کنند. همگی مطیع و گوش به فرمان هستند.

یعنی خصلتشان این‌طوره. فقط باید به اخلاقشان وارد بشوی و رگ خوابشان را پیدا کنی و زیاد سر به سرشان نگذاری!

باور کنید داشتم شاخ درمی‌آوردم. فرمانده لشکر چنان از صفا و سادگی نیروهای گردان می‌گفت که داشتم شک می‌کردم نکند موضوع سر کاریه و آنها می‌خواهند سر به سرم بگذارند. از آن بدتر خنده‌های ریز و بی‌موقع دوروبری‌ها بود که داشت مشکوکم می‌کرد.

فرمانده چشم غره‌ای به اطرافیانش رفت و ادامه داد:

- این را بگویم که موقع عملیات

نیروهای این گردان نقش بسیار مهم و تأثیرگذاری دارند و ما بدون کمک آنها نمی‌توانیم در کوهستان کاری از پیش ببریم. من گفتم اول با شما درباره نیروهای این گردان صحبت کنم و یک پیش‌زمینه بچینم تا شما با آمادگی کامل





ننتزنتشاهد

با آنها روبرو شوید.

سرفه‌ای کردم در کمال صداقت پرسیدم: حاج آقا، این گردان رسته‌اش چیه، منظورم اینه که قراره نیروهایش عملیاتی و خط‌شکن باشند یا برای پدافند و تثبیت موقعیت از آنها استفاده کنیم.

یکی از معاونان فرمانده چنان خنده‌ای کرد که من اول فکر کردم دچار حمله عصبی شده و دارد گریه می‌کند! چنان می‌لرزید و می‌خندید که داشت از حال می‌رفت. دو نفر دیگر که از خنده سرخ شده بودند به اشاره فرمانده زیر بغل او را

گرفتند و بردنش بیرون. فرمانده با عذرخواهی نگاهم کرد و گفت: نیروهای شما مکانیزه هستند. بیشتر در امر... اصلاً برویم خودتان ببینید. برویم!

و من و فرمانده و یکی از معاونانش سوار بر ماشین وانت راهی مقر گردان جدید شدیم. فرمانده که خودش رانندگی می کرد بین راه گفت: و اما درباره اسم گردان جدید. به نیابت از راکب وفادار اباعبدالله الحسین، اسم گردان شما را گذاشتیم گردان ذوالجناح!

سرم گیج رفت. مگر اسم قحطی بود؟ این همه اسم پیامبر و صحابه و ... آن وقت ذوالجناح؟! اما با خودم گفتم حتماً این اسم حکمتی دارد. فرمانده با خوشحالی گفت: رسیدیم. پیاده شوید!

پیاده شدیم و از یک بلندی بالا رفتیم.

فرمانده گفت: نیروهای گردان پشت

این ارتفاع هستند. باور کن از آنها

حرف شنوتر و مظلوم تر پیدا

نمی کنی. در ضمن باید بگویم

که اصلاً هم خستگی سرشان

نمی شود. بفرما. این شما

و این هم نیروهای گردان

ذوالجناح!

و من مجسمه شدم! باورم

نمی شد. به فرمانده نگاه کردم. با

مهربانی نگاهم کرد و پرسید: خب؟

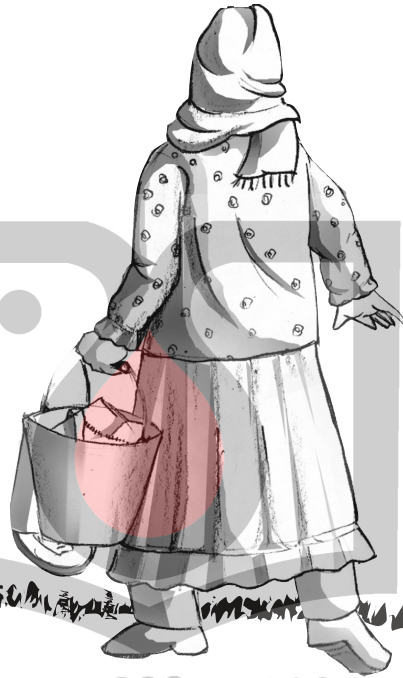


به خدا اگر فرمانده نبود و به خلوص و ایمانش اطمینان قلبی نداشتم همان جا یک
کف گرگی حرامش می کردم! چرا؟ چون من فرمانده صد رأس قاطر شده بودم!
قاطرها آرام و سر به زیر در دشت سرسبز مشغول چرا و استراحت بودند. در
گله های چندتایی می چریدند یا می تاختند و به هم جفتک می زدند و یا همدیگر را گاز
می گرفتند! و من قرار بود فرمانده رشید و دلاور آنان باشم!



نیتناهد



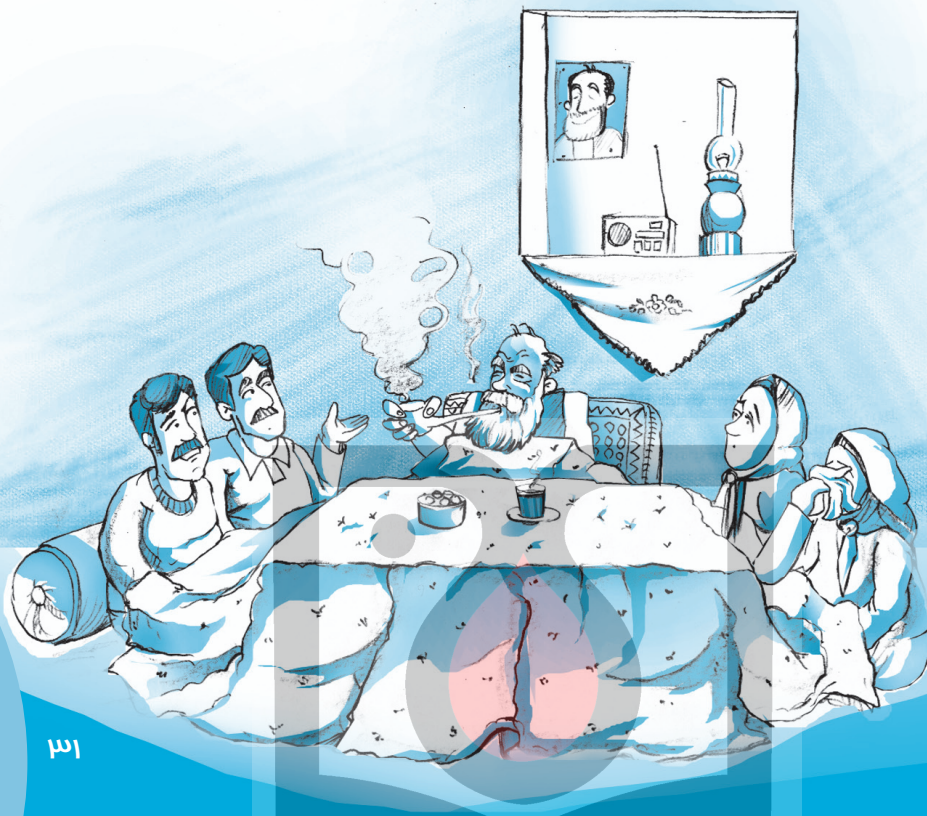


نتیجہ تلاش
آجی ماسالہ!

ای کاش اصرار نمی کردید، آخر پای اسرار خانوادگی در میان است و هیچ کس دوست ندارد مسائل خانوادگی اش به بیرون از چهار دیواری خانه اش درز کند. اما چه کنم که این گل مراد مرغش یک پا دارد و از خر شیطان پیاده نمی شود و شما هم که با عرض معذرت بدتر از گل مراد تشریف دارید! بله عرض می کنم. خدا رفتگان شما را بیامرزد. ما یک پدر بزرگ داشتیم که بزرگ خاندان بود. حرف اول و آخر را در کل طایفه می زد و هیچ کس جرئت نمی کرد روی حرف او حرف بزند و به قول معروف خرش در کل فامیل چهار نعل می تاخت!

پدرم پسر اول آقا بزرگ بود و مادرم عروس اول فامیل. وقتی مادرم برای اولین بار، ببخشید، باردار شد و وقت زایمانش رسید آقا بزرگ در جمع فامیل مسئله ای را پیش کشید و بعدها باعث دردسرهای فراوان و آشوبها و حرف و حدیث های زیادی شد.

آن شب آقا بزرگ که در صدر مجلس به مخده تکیه داده و پک های جانانه به چپق می زد و مثل ازدها دود بیرون می داد با چشمان ریزش به جمع نگاهی حکیمانه انداخت و گفت: من



به زودی می میرم!

نمی دانم آقا بزرگ بهش الهام شده بود یا الله بختی این حرف را زد. اما همین حرف آغاز ماجرا شد. پدرم و عموجان یدالله که داشتند زیر کرسی با شور و حرارت مرده و زنده دیگران را زیر و رو می کردند و با شور و علاقه و افری تو حرف هم می پریدند و اطلاعات جدیدشان را به رخ هم می کشیدند همین که آقا بزرگ جمله حکیمانه اش را گفت مثل همه ساکت شدند و بعد... نخیر برادر! من آن زمان هنوز دنیا نیامده بودم؛ چطوری این قدر دقیق حوادث آن شب را تعریف می کنم؟ عرض می کنم. آخر ماجرای آن شب به قدری تاریخ ساز و عجیب بود که بعدها تمام کسانی که شاهد آن شب بودند بارها لحظه به لحظه آن شب را با چنان آب و تاب برایمان تعریف می کردند که ما همه اش را فوت آب شدیم.

بله می گفتم: آقا جان با حیرت به آقا بزرگ زل می زند و می پرسد: چی فرمودید آقا جان؟

آقابزرگ زیر کرسی جابه‌جا می‌شود و با صدای کلفتش می‌گوید: گوش کن! بحمدالله، تو به زودی صاحب یک پسر کاکل زری رشید می‌شوی. من آن پسر را که اولین نوۀ پسریم است نخواهم دید. چون مرده‌ام! اما تو وظیفه داری که اسم آن پسر را ماشالله بگذاری. اسم من! دوست دارم اسمم برای همیشه در طایفه و نسلمان جاویدان بماند!

مادرم و زن عمو همزمان الکی آغوره می‌گیرند و شروع می‌کنند به آه و ناله کردن که: خدا نکند آقاجان، ان‌شاءالله صد سال دیگر صحیح و سلامت می‌مانید و نتیجه و نبیره‌های پسریتان را هم می‌بینید!

اما در اصل آن دو تعارف می‌کردند. چون آقابزرگ آن‌طور که خودش یادش می‌آمد صد و بیست و چهار را پشت سر گذاشته بود و اگر قرار می‌شد صد سال دیگر هم زنده بماند دیگر جایش در موزۀ ایران باستان خودمان بود! همان زمان هم برای خودش عتیقه حساب می‌شد و ادعا می‌کرد آغامحمدخان قاجار را هم به چشم دیده است!

خلاصه، آقاجانم دست به سینه می‌گوید: به روی چشم آقاجان. هرچه شما بگویید همان می‌شود. ما همه دوست داریم که نام پربرکت ماشالله‌خان در طایفه پشنگ‌ها ماندگار شود!

و فردای همان شب پیشگویی آقابزرگ درست از آب درآمد و ماشالله خان پشنگ دست عزرائیل را بوسید و قبضش را انگشت زد و به دیار باقی شتافت. هنوز شب هفت آن مرحوم نشده بود که درد مادرم شروع شد و زیور قابله آقاجان را فرستاد پشت بام اذان بگوید تا ماشالله راحت دنیا بیاید. آقاجان روی پشت بام اذان می‌گفت که صدای ونگ ونگ نوزاد را می‌شنود. پله‌ها را چهار تا یکی پایین می‌آید و نفس‌نفس زنان زن‌های فضول پشت در اتاق را کنار می‌زند و از زیور قابله می‌پرسد: ماشالله چگونه؟

زیور قابله که دست دراز کرده بود مزدگانی بگیرد با چشمان گرد شده از حیرت

می‌پرسد:

- ماشالله دیگه کیه؟

- خب پسر کاکل زری تازه به دنیا آمدهام دیگه!

زیور قابله اول مزدگانی اش را با سماجت از آقا جان می گیرد و بعد با خیال راحت می گوید:

چشمتان روشن، بچه دختره!

بله! پیش بینی آقابزرگ حسابی توزرد از آب درآمد و به جای پسر یک دختر به طایفه

پشنگ ها افزوده شد. چه دردسرتان بدهم. کلی بحث و جدل شد، حنجره ها گرفت و چهره ها

سرخ شد و به قول معروف رایزنی و جلسات

فراوان برگزار شد که آیا آقا جان مجاز است که

اسم آقابزرگ را روی دخترش بگذارد یا نه و آیا

این نامگذاری توهین به ساحت آن پیرمرد تازه

از دنیا رخت بر بسته نیست که اسمش روی

دختر گذاشته شود یا نه، و اینکه اگه این کار

را بکنند یا نکنند خوب است یا بد و سرانجام

چه گلی به سر کنیم! تا اینکه آقا جان که حالا

جانشین بلامنازع آقابزرگ در طایفه پیزوری

پشنگ ها شده بود سینه جلو داد و حرف آخر

را زد که: من کاری به این حرف ها ندارم. من

تصمیم دارم آخرین خواسته آقابزرگ را انجام

بدهم، پس اسم دخترم را می گذارم: ماشالله!

حالا خودتان مجسم کنید که خواهر

بیچاره ام از دست این اسم چه کشید. در



مدرسه کلی سر به سرش می گذاشتند. مدیر مدرسه اول فکر می کرد خواهرم شناسنامه ندارد و با شناسنامه برادرش ثبت نام کرده و هزار مصیبت و گرفتاری دیگر. آجی ماشالله که عاصی شده بود دست به کار شد و طی یک گریه و زاری مفصل یک ماهه همه را وادار کرد او را فقط ماشال صدا کنند تا لاقل کمی اسمش لطیف باشد. و سال بعد به سرش زد که الا و بالله باید از حالا مرا ماندانا خطاب کنید نه ماشالله! و فامیل و خانواده به خاطر تهدید به خودکشی و کارهای خرکی دیگر، به گفته آجی ماشالله سابق و آجی ماندانای فعلی جامه عمل پوشاندند. اما ماندانا نتوانست برای شناسنامه اش کاری بکند و تسلیم بازی روزگار شد. و من چهار سال پس از ماشالله... ببخشید ماندانا! به دنیا آمدم. و اسمم شد: نعمت الله!

سیزده ساله بودم که هوایی شدم بروم جبهه! جنگ بود و من هم در تب و تاب حضور در جبهه های نبرد می سوختم. اما آقا جان همین که فهمید چه خیالی دارم، علی رغم یکی یکدانه بودنم رودرواسی را کنار گذاشت و یک کتک جانانه مهمانم کرد و بعد تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر حرف جبهه و جنگ را پیش بکشم خودش و مرا هم زمان می کشد! نه اینکه خیال کنید آقا جان طرفدار صدام و بعثی های نامرد باشد ها، نه! فقط از بد روزگار یک پسر داشت که قرار بود جور مردان خانواده پشنگ را بکشد و نسل آنان را گسترش بدهد. چون سه عموی دیگرم هرچه راز و نیاز و دوا درمان کرده بودند خدا به آنها فقط دختر داده بود و من همان حلقه نگه دارنده طایفه به نسل بعدی بودم! انگار که پشنگ ها یک گونه کم نظیر دایناسور در حال انقراض باشند که تنها امیدشان برای بقا به من بدبخت بود.

خلاصه، بارها خواستم به حيله های مختلف ثبت نام کنم اما آقا جان فهمید و نشد. حتی به محمدرسول پسر کدخدا که رئیس بسیج روستایمان بود پیغام فرستاد و او را تهدید کرد که اگر مرا به جبهه بفرستند به همراه مردان طایفه تفنگ های دفن شده در خاک را درآورده و قیام مسلحانه می کنند و به پایگاه بسیج روستا حمله کرده و آنجا را تسخیر و محمدرسول و اعضای

بسیج را خلع سلاح کرده و گروگان خواهند گرفت!

خودتان را جای محمدرسول بگذارید که اگر جای او بودید چه می کردید؟ محمدرسول که حسابی زرد کرده و ماست‌ها را کیسه کرده بود از ترس این قیام مسلحانه و عواقب جانبی آن دیگر اصلاً دوست نداشت ریخت مرا ببیند چه رسد به ثبت‌نام و اعزام من به جبهه جنگ. خدایی‌اش حق داشت. مگر مغز خر خورده بود به ساز من برقصد و پیه چنین آشوب و بلوایی را به تن بمالد؟

بعد از آن بارها قصد فرار کردم. اما هربار توسط آقاخان یا ایادی و جاسوسان گوش به زنگش دستگیر و کت بسته به خانه برگردانده شدم. دیگر آقاخان اجازه نمی‌داد از شعاع یکی، دو کیلومتری روستا جلوتر بروم چه رسد به رفتن به شهر و اعزام شدن به جبهه. خلاصه دائماً تحت نظر آقاخان و فامیل و اهالی روستا بودم و آقاخان تهدید کرده بود اگر دست از پا خطا کنم چنان بلایی سرم می‌آورد که تا هفت نسل بعد هم فراموش نکنند.

دیگر مانده بودم چه خاکی به سرم کنم که ناگهان فکری به سرم زد. روزهایی که گله را برای چرا به دشت می‌بردم در حال نی‌زدن کلی به طرح و نقشه‌ام فکر می‌کردم و دو دو تا چهار تا کردم و تمام جوانب قضیه را سنجیدم و سرانجام نوکل به خدا کردم و آماده اجرای نقشه‌ام شدم.

آن روز کله سحر رفتم سراغ صندوق آبجی ماشاالله! یواشکی یک دست لباس و بعد شناسنامه‌اش را کش رفتم. اول لباس نظامی‌ای که ماه‌ها قبل از شهر خریده و خیاط به اندازه‌ام بریده و دوخته بود را پوشیدم و بعد پیراهن گلدار و دامن چین‌واچین خوشگل خواهرم را به تن کردم. شال را روی سر انداختم و مثل او سر و صورتم را خوب پوشاندم. ساک را انداختم تو سطل خالی آب و یا علی از تو مدد راه افتادم. قلبم مثل مرغ سرکنده در سینه‌ام بالا و پایین می‌پرید. نفسم در نمی‌آمد. هنوز چند قدمی از خانه دور نشده بودم که فریاد دل خالی کن



آقا جان برق از چشمانم پراند: آهای ماشاءالله اول صبح کجا می‌روی؟
 آقا جان به خاطر تعصب فراوان تنها کسی بود که هنوز به خواهرم ماشاءالله می‌گفت. بدون
 آنکه برگردم سطل را بالا آوردم. آقا جان گفت: پیر بشوی دخترم، بازم غیرت تو. آن نعمت‌الله تن
 لش که فقط می‌تواند مثل خرس بلمباند و تا لنگ ظهر خر و پف کند. برو و زود برگرد.
 آقا جان چه می‌دانست که این همان نعمت‌الله تن لش است که در لباس دخترانه در حال
 فرار است؟ پاتند کردم. انداختم تو باغ میوه تا به طرف جاده میان بر بزنم و بعد یک جای خلوت
 از شر لباس‌های خواهرم خلاص شوم.

هنوز وسط راه بود که یکهو یکی فریاد زد: کجا می‌روی خانم خانم‌ها؟

یا جدۀ سادات، گل مراد بود. همین گردن کلفتی که الآن دارد هرهر می‌خندد. بله، گل مراد با همین هیكل تنومند و غول‌آسایش از روی شاخهٔ درخت پرید و سد راهم شد. نیشش مثل حالا تا بناگوش باز بود و چشمانش برق می‌زد.

آن زمان گل مراد خان جزء ده‌ها نفری بود که عاشق و والهٔ خواهرم ماندانا بودند. ای کاش خواهرم با یکی دیگر ازدواج می‌کرد و زن این غولتشن نمی‌شد تا این دردسرها درست نمی‌شد.

گل مراد راهم را بست. آه عاشق‌سوزی کشید و گفت: چرا از دستم فرار می‌کنی ماندلا. نخندید! به خدا راست می‌گویم. این گل مراد گیج بی‌حواس هنوز که هنوزه ماشالله و ماندانا را قاطی می‌کند و خواهرم را ماندالله صدا می‌کند که همیشه خدا باعث جیغ و فریاد خواهر بیچاره‌ام می‌شود!

گل مراد که می‌خواست نقش یک عاشق دل‌سوخته را بازی کند باز یک آه خرکی دیگر کشید و گفت: تو که می‌دانی من چقدر خاطرت را می‌خواهم، به خدا اگر یک روی خوش نشان بدهی هستی‌ام را پیشکشت می‌کنم!

آهای غیرتی نشو. الکی هم رگ گردنت بیرون نزنند. اگر زن توست، خواهر من هم هست. من از تو غیرتی ترم. بنشین سر جای!

بله! گل مراد این را که گفت کم مانده از شدت خنده بیفتم زمین. آخه این خدا ندار مال و منالش کجا بود؟ خودش بود و یک دست لباس وصله و پینه‌اش - الانش را نگاه نکنید که مثل آدمیزاد به سر و وضعش رسیده. باج سیبل من به این بدمصوب بوده تا بیاید اینجا. چشم، حاشیه نمی‌روم.

تو بد هچلی افتاده بودم. از یک طرف خنده‌ام گرفته بود و می‌خواستم گل مراد را کمی سر کار بگذارم و اذیتش کنم و از طرف دیگر ترس برم داشت که این بشر عقل درست و درمانی



ندارد که، یک دفعه دست به کار خرکی نزنند و نخواهد عشقش را بدزد! آخر می دانید تو دهات
ما رسم است که اگر پسری، دختری را خواست و به او ندادند اگر زبر و زرنگ و پای کار بود،

می‌تواند دختر را بدزدد و ببرد و بعدش دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند اعتراض کند. فوقش آقا داماد بعداً یک دست کتک مشتی از کس و کار عروس خانم نوش جان می‌کند که آن هم ارزشش را دارد.

صدایم را نازک کردم و گفتم: خجالت بکش گل‌مراد. چرا مزاحم می‌شوی. برو کنار کار دارم.

گل‌مراد یک قدم جلو آمد و من دو قدم عقب رفتم! گل‌مراد گفت: آخر ماندالله! تو چرا با من عاشق دل‌سوخته بیچاره بد می‌کنی؟ مگه گناهم چیه، غیر از اینکه عاشقت شدم و شب و روزم یکی شده و مثل شمع دارم آب می‌شوم؟

و چنان جملات پرسوز و گداز عاشقانه‌ای نثارم کرد که من لحظه به لحظه مطمئن شدم که این بدمصب خیالاتی دارد و من الکی بهش شک نکرده‌ام!

ناگهان نعره‌ای بلند شد و بعد یکی مثل بختک روی گل‌مراد هوار شد. کی بود؟ عسگر دیوونه، یکی از عاشقان دیگر خواهرم و رقیب عشقی گل‌مراد. آقا این دو عاشق دل‌خسته مثل دو تا خرس افتادند به جان هم و دِ بزن!

این آن را می‌زد و آن این را، می‌خواستیم از هم جدایشان کنیم. اما یادم افتاد که به من چه و باید بروم. نامردی نکردم و فلنگ را بستم. صدای عسگر دیوونه را شنیدم که از پشت سرم جیغ می‌زد: برو عروسک! من هوای این هیولا را دارم!

و گل‌مراد نعره زد که: هیولا جدّ و آبادته! نرو ماندلاً، نرو!

اما من دیگر پشت سرم را هم نگاه نکردم. سرانجام نفس‌نفس‌زنان به جاده رسیدم. پریدم کنار و برای ماشین‌های در حال گذر دست بلند کردم. یک‌هوا یادم آمد که ای دل‌غافل هنوز لباس رویی را در نیاورده‌ام! اما دیگر دیر شده بود. یک وانت قرمز با جیغ بلند لاستیک‌هایش جلوی پایم ترمز کرد. سریع ساکم را از داخل سطل درآوردم و سطل را پرت کردم کنار و رفتم

و در جلو را باز کردم و سوار شدم. حالا از خستگی داشتم از حال می‌رفتم. عرق از هفت چاکم شره می‌رفت. نای تکان خوردن نداشتم. صدای آشنایی گفت: کجا فرار می‌کنی دختر جان؟! خون در رگ‌هایم خشکید. صدای کدخدا شریف بود! آهسته پر شال را جلوی دهانم گرفتم. نگاهش نکردم. کدخدا شریف همان کت قهوه‌ای نخ‌نما را به تن و کلاه پوستی همیشگی را به سر داشت. گرد بود و قلمبه. یک پیرمرد ۶۰ ساله خوش‌بینیه و خنده‌رو. عموی همین گل‌مرادخان هم حساب می‌شود. ترسم این بود که کدخدا بشناسدم و مرا ببرد پیش آقا جان و آن وقت خر بیار و باقالی بار کن! کدخدا با لحنی عجیب گفت: پرسیدم کجا فرار می‌کنی دختر جان؟ به بهانه اینکه خجالت می‌کشم، صورتم را به طرف دیگر گرفتم و با صدای نازک گفتم: هیچ‌جا! می‌روم شهر. کار دارم! کدخدا خندید و گفت: دروغ نگو دختر، من که بچه نیستم. ببینم تو آهوی کدام دهی، پدرت کیه؟ مال کدام طایفه‌ای؟ بدجوری گرفتار شده بودم. کدخدا گفت: چرا صورتت را برمی‌گردانی؟ بگذار نگاهت کنم ببینم کی هستی. چرا پنجول می‌کشی؟

آخر می‌دانید می‌خواست شال را از روی صورتم کنار بزند که منم پشت دستش چنگ انداختم! بنده خدا دستش را عقب کشید، دوباره خندید و بعد شروع کرد به حرف زدن. تا رسیدن به شهر دیوانه‌ام کرد. بنده خدا خیال می‌کرد من عاشق یک جوان شهری شده و حالا قصد دارم بروم شهر و به همراه آن جوان فرار کنم. کلی نصیحت‌م کرد که این کار را نکنم و به جوانان شهری اطمینان نکنم و همان مردان روستایی خیلی بهتر و وفادارتر هستند و اگر خدا نکرده خواستگار جوان ندارم، چه اشکالی دارد؟ بهتر است با یک مرد سن و سال‌دار و خیلی بزرگ‌تر از خودم ازدواج کنم و این بهتر از آواره شدن از دیار و وطن است و آخر سر حرف را به آنجا کشاند که خودش هم به دنبال یک دختر خوشگل خانواده‌دار می‌گردد تا تجدید فراش



کند و بهم قول داد اگر به او بله را بگویم آسیاب
و یک قواره زمین کشاورزی پر محصول پشت
قبالهام می اندازد و هفت شبانه روز برایم جشن
عروسی می گیرد!

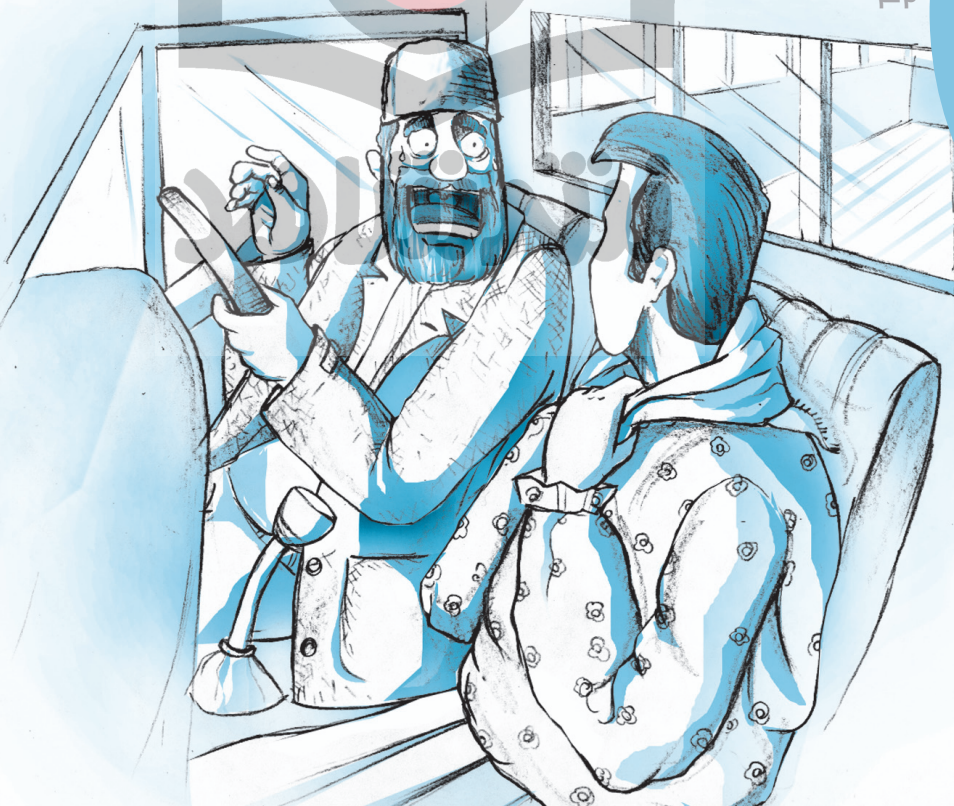
از زور خنده کم مانده بود خودم را
خراب کنم! باورم نمی شد کدخدا شریف، پدر
محمدرسول مسئول بسیج روستا خواستگارم
شود! می خواستم سر به سرش بگذارم و کمی
بخندم. اما دلم نیامد. کدخدا آه سوزناکی کشید
و گفت: من خیر و صلاح را می خواهم دختر
جان. به سر و شکلم نگاه نکن. من آدم بدی
نیستم!

دیگر به شهر رسیده بودیم. شال را از سر و صورتم برداشتم و برگشتم طرفش و گفتم:
می دانم کدخدا!

بنده خدا کم مانده بود سخته کند. زد روی ترمز و دوباره جیغ لاستیک‌ها بلند شد و هر دو به جلو پرت شدیم. پیرمرد رنگ به صورت نداشت. بدجوری خودش را باخته بود. خنده‌کنان گفتم: آره کدخدا، منم نعمت، پسر حمدالله‌خان.

کدخدا که سرخ شده بود گفت: تو... تو که... به هیچ کس...
مودیانہ خندیدم و گفتم: به شرطی به کسی حرف نمی‌زنم که بیایی و به جای آفانم رضایت‌نامه‌ام را امضا کنی، قبوله؟

با ناراحتی گفتم: می‌خواهی جبهه بروی. نه. من...
آه کشیدم و گفتم: پس چاره‌ای ندارم. مجبورم به محمد رسول و مادرش بگویم چه خیالاتی داشتید و چه چیزهایی بهم گفتید!
همان یک ذره رنگ و رویی که مانده بود از صورتش پرید. فقط به سختی سر تکان داد.



رفتیم پایگاه اعزام نیرو. در همان ماشین لباسهای خواهرم را درآوردم و سپردم به کدخدا تا بعد از رفتن من، به آقاخانم تحویل بدهد.

و من مسافر جبهه‌های نبرد شدم. یک ماه بعد نامه‌ای از خانه رسید. آقاخان کلی بد و بیراه بارم کرده و تهدید کرده بود که وقتی برگردم پوستم را می‌کند. در آخر نامه نوشته بود: بی‌انصاف لاقل شناسنامه‌خواهرت را برایمان بفرست بیاید. بدون شناسنامه که نمی‌تواند عقد بکند! کاش دستم می‌شکست و شناسنامه‌ام را پس نمی‌فرستادم. چه می‌دانستم که قرار است خواهرم با این گل‌مراد خُل و چل عقد بکند!

دو ماه بعد پس از شرکت در عملیات و بستری شدن در بیمارستان مجروح و زخم و زبلی به روستا برگشتم. آقاخان مراعات حال و روزم را کرد و حسابم را گذاشت برای بعد که برسد. ماندانا عقد کرده و من هم گوشه‌خانه در حال استراحت بودم. همین گل‌مراد دم به ساعت به بهانه دیدن نامزدش یا عیادت از من، سرمان هوار می‌شد و کنگر می‌خورد و لنگر می‌انداخت. بدمصب انگار سیرمونی ندارد. داشت ورشکستمان می‌کرد بس که می‌خورد. تا اینکه هفته پیش نامه‌ای به خانه رسید و گل‌مراد هم مثل همیشه روی سرمان هوار بود. همان‌طور که خودتان می‌دانید در نامه نوشته بود که: رزمنده مجاهد و دلاور ماشالله پشنگ. امیدواریم که سلامتیتان را به دست آورده باشید. جبهه‌های نبرد به حضور رزمندگانی مانند شما احتیاج دارد. سنگرها را خالی نگذارید و ...

آقا چشم‌تشان روز بد نبیند. همین گل‌مراد که مثلاً از شرم و خجالت رویش نمی‌شد با خواهرم حرف بزند یکهو شروع کرد به سر و صدا کردن که: مگر ماشالله جبهه هم رفته؟ ای وای من از زن رزمنده و مبارز می‌ترسم. اگر بخواهم یک موقع با او دعوا کنم، نزنم با خمپاره و آربی جی پدرم را دربیانم. من می‌ترسم با یک زن جبهه رفته ازدواج کنم!

من که می‌دانستم تمام این حرف‌ها الکی است و فقط دارد ناز می‌کند که شیربها را کم

کند، دستش را گرفتیم و با هم خدمت شما آمديم. حالا در حضور خودش اصل ماجرا را تعريف کردم. شما هم زحمت بکشيد و مرد مردانه از گناه من بگذاريد. کپی شناسنامه ماشالله را از پرونده دربياوريد و کپی شناسنامه خودم را بگذاريد تا به اسم واقعی خودم که نعمت الله باشد جيبه بروم. خدا خيرتان بدهد. چی؟ سنم کمه؟ متوجه نمی شوم. بايد ۱۷ ساله باشم؟ حالا چه کار کنم؟ گل مراد تو را به جان پدرت بگذار من دوباره به اسم ماشالله بروم جيبه. جبران می کنم. گل مراد ناز نکن... برادر شما يك چیزی بگويد. ای خدا چرا من به جای ماشالله دنيا نيامدم تا الآن هفده ساله باشم؟ حالا من چه خاکی به سر کنم؟ برادر يك کاری بکنيد، به خدا ثواب دارد. قول می دهم اگر شهيد شدم دم در بهشت شفاعتتان کنم. اما نامردم اگر بگذارم اين گل مراد بی معرفت پا در بهشت بگذارد. جای اين هيولا کنار موتورخانه جهنم پيش يزید و چنگيز خان و هیتلر! برادر خواهش می کنم... به خدا اگر نگذاريد بروم همين جا خودم را می کشم... گل مراد شوخی کردم تو کاری بکن... ای خدا حالا چه کار کنم؟

۱۴۴

جنگ با تو کاری ندارد





یار امام کجایه؟

زمانهٔ عجیبی بود. دوران نزدیک انتخابات. قربانش بروم مملکت ما هم شده بود مهد دموکراسی و مردم‌سالاری و این‌چنین بود که با نزدیک شدن به انتخابات مجلس شورای اسلامی، آدم‌های سیاسی یادشان می‌افتاد که جنگی هم در کار است و جوانان این مرز و بوم دارند از سرزمین و اعتقاداتشان دفاع می‌کنند. بعد حضرات سرشان را می‌انداختند پایین و راست شکم می‌آمدند جبهه تا به قول خودشان سهم کوچکی در این حماسهٔ شورآفرین داشته باشند. بخورد سرشان! چون این حماسه فقط تا صد کیلومتری یا فوقِ فوقش تا پنجاه کیلومتری خط مقدم در جریان بود و هر چه که جلوتر می‌رفتی جان اسلام در خطر می‌افتاد! به قول یکی از بچه‌ها که به شوخی می‌گفت: به ما گفتند اسلام در خطر است بروید جبهه، آمدیم و دیدیم واویلا جان خودمان در خطر است!

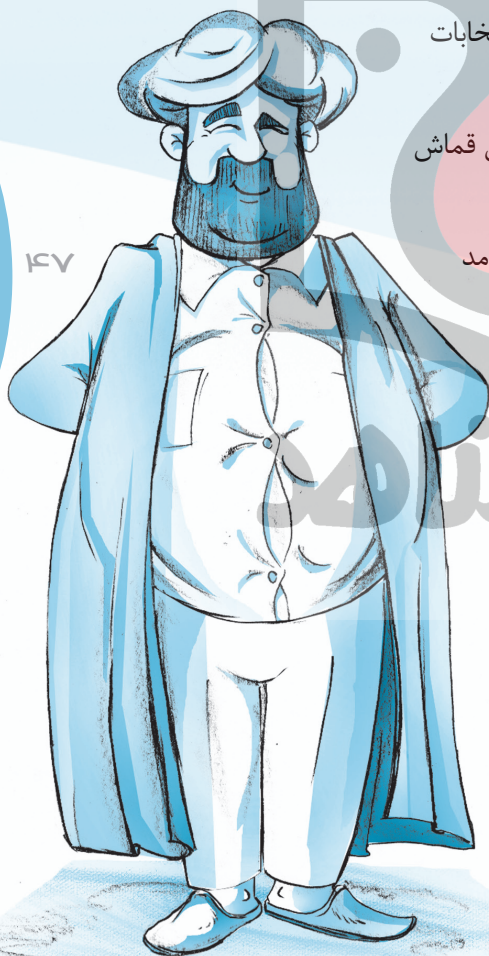
بله می‌گفتم. آقایان سیاسی با آمدن به پادگان‌ها و اردوگاه‌ها تبلیغ خوبی برای

خودشان دست و پا می‌کردند و کلی عکس یادگاری می‌گرفتند تا در پوستره‌های کوچک و بزرگشان به کمکشان بیاید. یک کامیون لباس و غذا هم می‌آوردند و توقع داشتند ما از سر و کولشان بالا رفته و قربان صدقه‌شان برویم و آنها پدرانه دستی به سر و گوشمان بکشند و عکسی بیندازند و بعد پدرانه نصیحتمان کنند که خوب بجنگید و پدر نابکار دشمن را در بیاورید که ما دو قبضه هوای شما را پشت جبهه‌ها داریم! اما همین که خرشان از پل می‌گذشت و رأی می‌آوردند همه چیز را فراموش می‌کردند. تا دوره بعد و انتخابات دیگر.

بچه رزمنده‌ها هیچ‌کدام دل خوشی از این قماش جماعت نداشتند.

اما مثل اینکه این آدمی که داشت می‌آمد، تومانی دوزار با دیگران فرق می‌کرد. احمدی، مسئول تبلیغات لشکر دم به ساعت سفارش می‌کرد که این طرف انسان وارسته و درست و حسابی است و احترامش واجب و مهم‌تر از همه سن و سالی دارد و احترام بزرگ‌ترها هم که اظهر من الشمس است و بر همه واجب.

آن روز احمدی پس از کلی مقدمه‌چینی و تعریف از خصوصیات اخلاقی نیک و کار درست نداشته حقیر و قربان صدقه رفتن به هیکل زهوار در رفته از صد جا تیر و ترکش خورده‌ام،



مسئولیت و همراهی و حفاظت از حاج آقا را به من سپرد. اول کلی بهانه راست و دروغ سر هم کردم تا بتوانم دو دره کنم. اما احمدی یک گوشش در و گوش دیگری شد دروازه و تره به حرف‌هایم خرد نکرد. سرانجام بنده با افتخار تمام شدم همراه و محافظ و در اصل راهنمای حاج آقا در لشکر!

این بار بدشمنی نیاوردم هیچ، حتی مقدار متناهی شانس هم آوردم. چرا؟ حاج آقا یک روحانی تپل میل بامزه بود که لهجه غلیظ آذری‌اش به مدد حرف‌ها و حکایت‌های شیرینش حسابی بچه‌ها را به خنده می‌انداخت. با آن صورت خوش‌ترکیب و ریش جو گندمی و عمامه مشکی و عبای قهوه‌ای و نعلین براق و شکم جلو آمده در مدت کوتاهی محبوبیت غریبی بین بچه‌های لشکر پیدا کرد. همه برای بردن او به گردان یا واحدشان سر و دست می‌شکستند. و معلوم است که من هم ملازم و پا رکابی حاج آقا بوده و هر جا که او می‌رفت من هم حضور داشتم. از حق نگذریم خیلی هم خوش می‌گذشت! به احترام حاج آقا، من هم احترام می‌دیدم و منم نامردی نکرده و حسابی خوش می‌گذراندم.

در هر مقر و سنگری که حاج آقا کارش را شروع می‌کرد احکام و فرائض مذهبی را با مثالهای خوشمزه‌اش چنان درهم می‌آمیخت که همه روده‌بر می‌شدند. یک بار دستور داد برایش آفتابه بیاورند و بعد آفتابه قرمز را برداشت و ماجرای استبراء را سر آن پیاده کرد. فکرش را بکنید. صدها رزمنده دلشان را گرفته بودند و از فرط خنده، اشک می‌ریختند و غش و ضعف می‌کردند و آخ دلم، وای دلم می‌گفتند.

بار دیگر داشت احادیث و سفارشات پیامبر و ائمه درباره حفظ سلامتی و ورزش را می‌گفت که یک دفعه کریم ریاضی که از جانوران هفت خط و نابکار لشکر بود مزه پراند که: حاج آقا، شما که این حرف‌ها را می‌زنید خودتونم مرد عمل هستید؟

از خجالت صورتم آتش گرفت. داشتم آب می‌شدم. دور و بری‌ها به کریم چشم‌غره رفتند و به او توپیدند که: خجالت بکش، این چه سؤال پرتیه می‌پرسی؟
اما حاج‌آقا لبخند زان گفت: اتفاقاً سؤال خوبی پرسیدند. حالا برای اینکه ثابت کنم خودم هم به حرف‌هایم عمل می‌کنم حاضرم با شما مسابقه‌ی شنا رفتن بدهم!
کل جماعت با شور و اشتیاق از این دوئل مردانه استقبال کردند. کریم که لبخند گل و گشادی به صورت و به پیروزی و قدرت بدنی‌اش می‌نازید جلو آمد و گفت: حالا ما یه چیزی گفتیم حاج‌آقا. مسابقه هم نمی‌خواد. شما برنده!
حاج‌آقا عبا و عمامه‌اش را دست من داد و خندید و گفت: چهل تا بهت ارفاق می‌دم. خوبه!





جمعیت از خوشحالی نعره کشیدند و خنده روی صورت کریم ماسید. چهل تا! کریم که بهش برخورد بود آستین‌هایش را بالا زد و روی زمین خیز رفت. حاج آقا دستانش را ستون کرد و بعد با سوت داور، شنا شروع شد. یک، دو، سه، چهار، پنج...

حاج آقا بزنم به تخته مثل پهلوانان باستانی کار شنا می‌رفت و هر چند دقیقه قیقاچ هم می‌رفت. خستگی هم که انگار نه انگار. اما کریم کم‌کم داشت کم می‌آورد و دستانش هر بار که خم می‌شد و بدنش بالا و پایین می‌آمد می‌لرزید. جماعت هم هماهنگ با هم شمارش می‌کردند: چهل و یک، چهل و دو! کریم سرخ شده بود. عرق از چانه‌اش سرازیر شده بود و روی زمین شره می‌رفت.

بدنش رسماً می‌لرزید. اما حاج‌آقا مثل شیر به کارش ادامه می‌داد.

- هشتاد و پنج، هشتاد و شش...

حالا کریم با مکافات و هر ده، بیست ثانیه به زور نزدیک زمین می‌شد و بعد با هزار

مکافات دستانش را راست می‌کرد.

و ناگهان آن حادثه‌ای که نباید، اتفاق افتاد. کریم می‌خواست بدنش را بلند کند که

ناگهان فشار وحشتناکی به او وارد شد و بعد با صدای مهیبی مانند انفجار خمپاره صد

و بیست تلنگ آقا کریم در رفت و به زمین چسبید! وای که چه آشوبی شد! غلغله‌ای

شد آن سرش ناپیدا. بچه‌ها از شدت خنده جیغ و صیحه می‌کشیدند و کریم هم از

خجالت روی بلند شدن نداشت. ناگهان یک لنگه پوتین صفیرکشان آمد و درقی به

کمر کریم خورد و کریم که انگار منتظر یک اشاره باشد، دو پا داشت و دو پای دیگر

قرض گرفت و الفرار! لنگه دمیایی و پوتین بود که بدرقه فرارش شد. اما حاج‌آقا که

تازه گرم شده بود دوپست تا شنا رفت و بعد در برابر چشمان متحیر و ناباور ما روی

جفت دستانش بالانس زد و چند متری با همان وضعیت جلو رفت و بعد یک پشتک

زد و روی جفت پاهایش ایستاد. خندان و شاد. بچه‌ها هم هیجان‌زده ریختند سرش

و روی دست بلندش کردند و چنان صلوات بلندی برای سلامتی‌اش فرستادند که کم

مانده بود گوشم کر شود!

و این‌گونه بود که محبوبیت حاج‌آقا صد چندان شد و این ماجرا در کل لشکر

پیچید. حالا دیگر وقت حاج‌آقا تا یک ماه بعد هم پر شده بود. ظهر و مغرب در این

مقر و آن اردوگاه دعوت داشتیم و همه با تک‌تک سلولشان حرفهای حاج‌آقا را به گوش

جان می‌خريدند. کار به جایی رسید که از خط مقدم پیام رسید که ای بی‌انصاف‌ها چرا

ما از حضور حاج‌آقا بی‌فیض بمانیم؟ الا و بالله باید حاج‌آقا قدم رنجه کند و بیاید اینجا

و سنگرهای ما را تبرک کند.

احمدی که احساس خطر کرده بود می گفت خط مقدم خطرناک است و هر آن ممکن است یک توپ یا خمپاره بی هدف و با هدف بیاید و خدای نکرده نسخه حاج آقا را بیچد و ما بیچاره شویم. اما حاج آقا اصرار می کرد برود و در سنگرهای خط مقدم حضور داشته باشد. دیگر چاره ای نبود. کفش و کلاه کردیم و علی از تو مدد رفتیم خط مقدم. و انصافاً با رسیدن به خط مقدم حاج آقا حسابی مایه گذاشت و کلی طرفدار هم در خط مقدم پیدا کرد. از حق نگذریم از توپ و خمپاره و گلوله و انفجار خم به ابرو نمی آورد و نمی ترسید. شبها هم صاف می رفت روی خاکریز و بلندگو به دست و به عربی برای عراقی ها سخنرانی می کرد و آنها را هم بی فیض نمی گذاشت! گرچه آن نامردها وسط حرفهای حاج آقا عصبی می شدند و باران تیر و خمپاره را به سوی حاج آقا سرازیر می کردند، اما حاج آقا با خونسردی کارش را ادامه می داد.

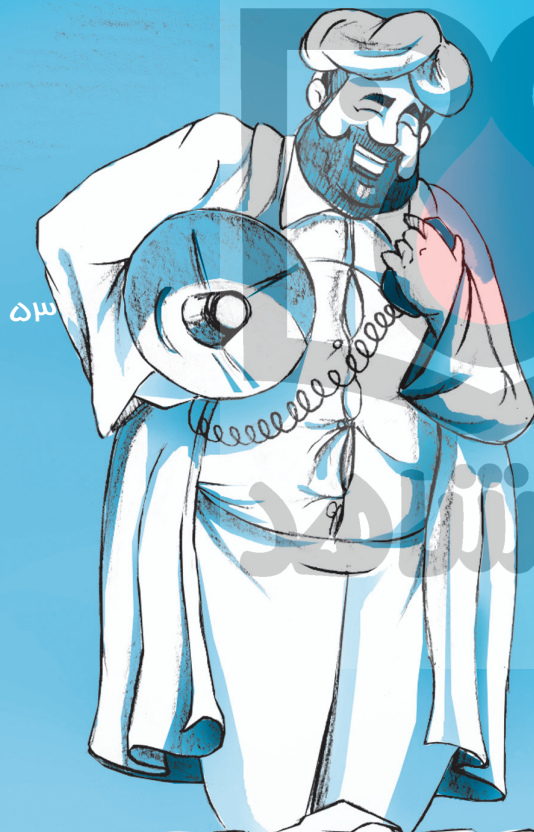
گذشت تا اینکه یک روز رفتیم به یک سنگر بزرگ. شب میلاد حضرت صاحب بود و جشنی کوچک در آن سنگر برپا بود. رزمندگان هم دم گرفته بودند که: صل علی محمد، یار امام خوش آمد!

بیرون سنگر اوضاع آرام بود. هر از چند گاهی از دوردست صدای شلیک گلوله یا پژواک انفجار می آمد. خبری از آتش دیوانهوار دشمن نبود. خوشحال بودم که خطری حاج آقا را تهدید نمی کند. حاج آقا نشسته بود کنار منبع آب و وضو می گرفت. بلند شد و عمامه اش را ازم گرفت و سرش گذاشت. صدای رزمندگان از داخل سنگر می آمد که شور گرفته بودند: صل علی محمد، یار امام خوش آمد!

حاج آقا مثل همیشه و با اصرار و احترام اول مرا به داخل سنگر فرستاد. بچه ها بلند شدند و صداها بالا گرفت: صل علی محمد، یار امام خوش آمد!

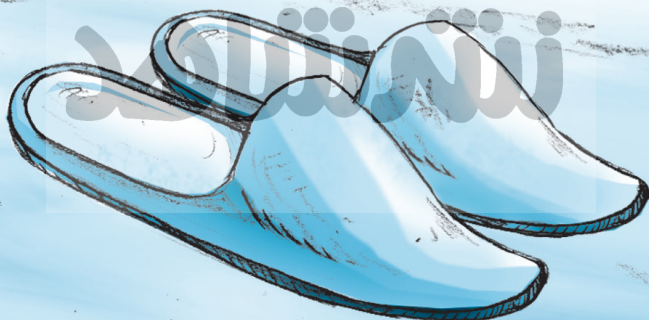
ناگهان سوت وحشتناک خمپاره آمد
و بعد بمب! یک انفجار مهیب و هجوم گرد
و غبار تو سنگر. چشم چشم را نمی دید.
زمین و زمان به هم ریخت. همه روی
سر و کله هم افتادند. چند لحظه بعد
که اوضاع آرام شد و گرد و غبار نشست
ناگهان یکی فریاد زد. پس حاج آقا کو؟
پا برهنه از سنگر دویدم بیرون. از
ترس کم مانده بود سگته کنم. فقط
نعلین حاج آقا آنجا بود! خیلی خوشگل و
مرتب در کنار هم جفت شده بود. اما از
صاحبش خبری نبود!

همه مات و حیران به هم نگاه کردند.
آنهایی که تو سنگر بودند دم گرفتند که:
صل علی محمد، یار امام کجا رفت؟
نمی دانستم بخندم یا گریه کنم.
هرجا را گشتیم هیچ اثری از حاج آقا پیدا
نکردیم. انگار که دستی از غیب آمده و



او را از زمین کنده و برده بود. انگار که نسیمی خوش بود که مدت‌ها بر جان و بدن ما دمید و بعد همان‌طور که بی‌خبر آمده بود، بی‌خبر رفت. حاج‌آقا نعلین به پا به جبهه آمد و پا برهنه رفت.

نعلین‌هایش هنوز روی تاقچهٔ خانه‌مان است و من وقتی دلم برای صاحبش تنگ می‌شود، نگاهی به آن می‌اندازم. بعد می‌خندم و با خود می‌گویم: صل علی محمد، یار امام کجا رفت؟



امام جماعت غصبی



می‌گویند در جهنم مارهایی هست که اهالی محترم جهنم، از دست آنها به اژدها پناه می‌برند! و حالا من هم دچار چنین وضعیتی شده بودم. آن هم از دست یک جفله تخس ورپریده که نام باشکوه فریبرز را بر خود یدک می‌کشید. یک نوجوان ۱۵ ساله دراز بی‌نور که به قول معروف به نردبان دزدها می‌ماند. ییادش به خیر. در حوزه که بودیم یک طلبه بود که انگار از طرف شیطان مأمور شده بود بیاید و فضای آرام و بی‌تنش آنجا را به جنجال بکشاند و او هم اسمش فریبرز بود که به پیشنهاد استادمان شد: ابوالفضل! قربان آقا ابوالفضل بروم، آن بزرگوار کجا و این ابوالفضل جعلی کجا؟ کاری نبود که نکند. از راه انداختن مسابقه گل کوچک تا اذان گفتن در نیمه‌های شب و به راه انداختن نماز جماعت بدون وقت. بعد هم خودش می‌رفت در حجره‌اش تخت می‌خوابید و ما تازه شصت‌مان خبردار می‌شد که هنوز دو ساعتی به اذان صبح مانده است! کاری نماند که نکند. از ریختن مورچه‌های آتشی در عمامه‌مان تا انداختن

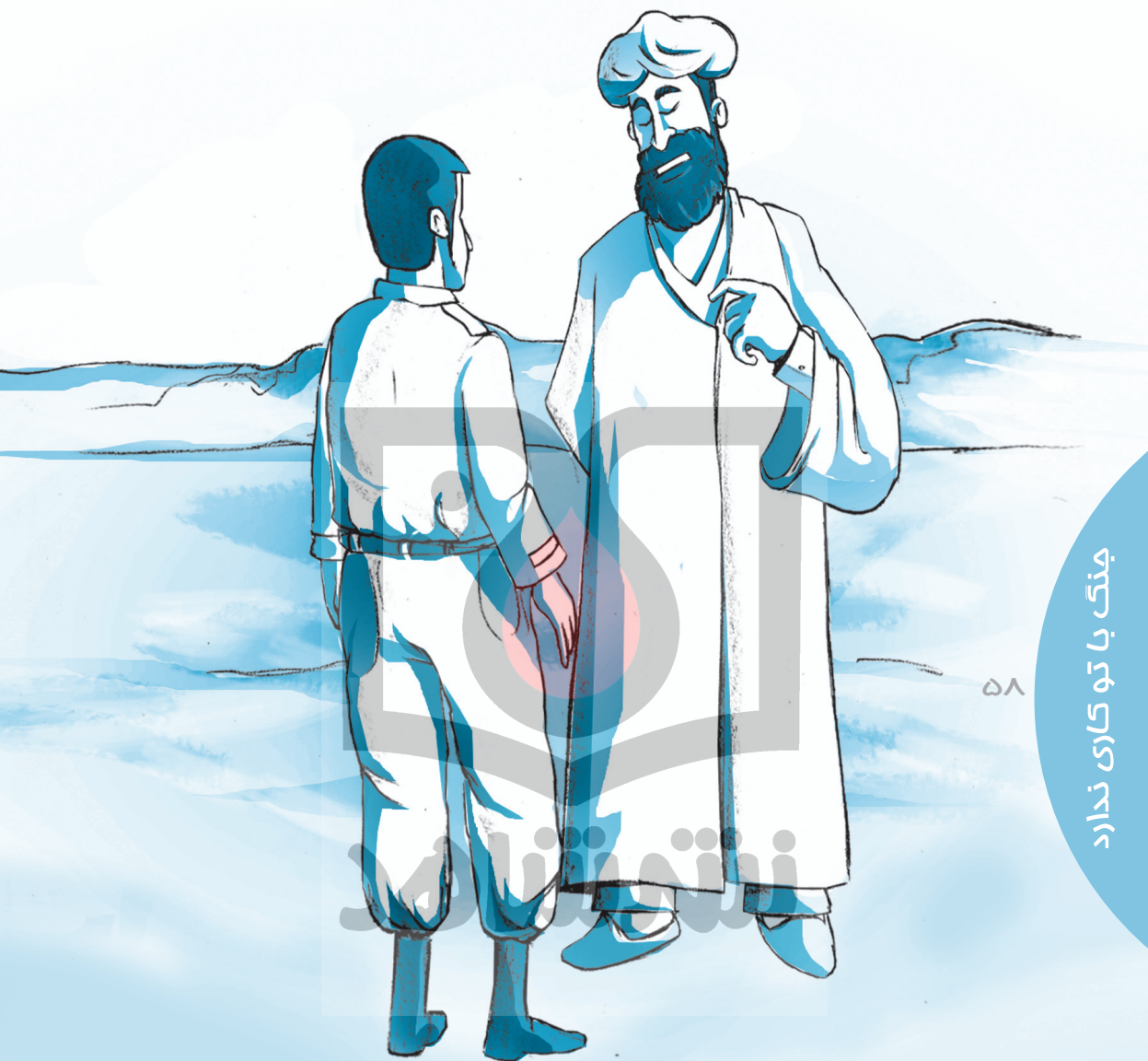
عقرب و رتیل در سجاده نمازمان.

در شیشه گلاب جوهر می ریخت و وسط عزاداری و در خاموشی روی جمعیت می پاشید.

اما ابوالفضل جعلی در برابر کارهای این فریبرز خان یک طفل معصوم و بی دست و پا حساب می شد!

کاری نبود که فریبرز نکند. مورچه جنگ می انداخت، به پای بچه های نماز شب خوان زلم زیمبو می بست تا نصفه شب که می خواهند بی سر و صدا از چادر بردند بیرون وضو بگیرند سر و صدا راه بیفتد، پتو را به آستر و دامن پیراهن بچه ها می دوخت، توی نمکدان تایید می ریخت و هزار شیطنت دیگر که به عقل جن هم نمی رسید. از آن بدتر مثل کنه به من چسبیده بود. خیر سرمان بنده هم روحانی و پیش نماز گردان





بودم و دیگران روی ما خیلی حساب می کردند. اما مگر فریبرز می گذاشت؟
 اوایل سعی کردم با بی اعتنایی او را از سر باز کنم. اما خودم کم آوردم و او از رو
 نرفت. بعد سعی کردم با ترش رویی و قیافه عصبانی گرفتن دورش کنم؛ اما کودکی را

می ماند که هر بی اعتنایی و تنبیه که از پدر و مادر می بیند، به حساب مهر و محبت می گذارد. در آخر در تنهایی افتادم به خواهش و تمنا که تو را به مقدسات قسم ما را بی خیال شو و بگذار در دنیای خودمان باشیم.

اما با پررویی در آمد که: حاج آقا، مگر امام نگفته پشتیبان روحانیت باشید تا آسیبی نبینید؟ خب من هم هواتونو دارم که آسیبی نبینید!

با خنده ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفتم: برادر جان، امام فرموده اند پشتیبان ولایت فقیه باشید نه من مادر مرده! تو رو جدت بگذار این چند صباح مانده تا شهادت را مثل آدمیزاد سر کنم.

اما نرود میخ آهنین در سنگ!

در گردان یک بنده خدایی بود که صدایی داشت جهنمی! به نام مصطفی! انگار که صد تا شیپور زنگ زده را درسته قورت داده باشد. آرام و آهسته که حرف می زد پرده گوشمان پاره می شد، بس که صدایش کلفت و زمخت بود و فریبرز مصطفی را تشویق کرد که الا و بالله باید اذان مغرب را تو بگویی!

مصطفی هم نه گذاشت و نه برداشت و چنان اذانی گفت که مسلمانی نشنود کافر نبیند! از الف الله اکبر تا آخر اذان بند بند تن نماز گزاران مقیم سنگری که حسینه شده بود لرزید! آن شب تا صبح دسته جمعی کابوسی دیدیم وحشتناک و مخوف! تنها دو نفر این وسط کیف کردند. آقا مصطفای اذان گوی شیپور قورت داده و فریبرز خان! از آن به بعد هر کس که به فریبرز می خواست توپ و تشر بزند، فریبرز دست به کمر تهدیدش می کرد که: اگر یک بار دیگر به پر و پایم بیچی به مصطفی می گویم اذان بگوید!

و طرف جانش را برمی داشت و الفرار!

مدتی بعد صبح و ظهر و غروب صدای رعب‌آور اذان آقای شیپور قورت داده قطع نشد! پس از پرس‌وجو و بررسی‌های مخفیانه فهمیدم که فریبرز به او گفته که حاج‌آقا از اذان گفتنت خیلی خوشش آمده و به من سپرده به شما بگویم که باید مؤذن همیشگی گردان باشید!

و این یکی از برکات فریبرز بود که دامن ما را گرفت. مدتی نگذشته بود که فریبرز



یک بلندگوی دستی از جایی کش رفت و آن را به مؤذن بد صدا داد که بگذار عراقی‌ها هم از صدایت مستفیض شوند این‌طوری حیفه! و از آن به بعد هر وقت که صدای اذان از بلندگو بلند می‌شد، آتش دیوانه‌وار دشمن هم شروع می‌شد! نه تنها ما بلکه عراقی‌ها هم دچار جنون شده بودند!

گذشت و گذشت تا اینکه آن روز فرمانده لشکر به همراه چند مسئول نظامی دیگر به خط مقدم و پیش ما آمدند. قرار شد که نماز جماعت را با هم بخوانیم. مصطفی شیپور قورت داده مشغول بود و رنگ از صورت فرمانده لشکر و همراهانش پریده بود! به ما که کم‌کم داشتیم عادت می‌کردیم، فقط کمی گوشمان سنگینی می‌کرد و زنگ می‌زد...!

عراقی‌ها هم مثل سابق دیگر جنی نشده و فقط چند تا توپ و خمپاره روانه خط ما کردند!

عبا و عمامه را گوشه سَنَگَر گذاشتم و رفتم وضو بگیرم. بیرون سَنَگَر فریبرز را دیدم که وضو گرفته و داشت به طرف حسینیه می‌رفت. مرا که دید سلام کرد. جوابش را سر سنگین دادم. وضو گرفتم و برگشتم طرف سَنَگَر. اما ای دل غافل. خبری از عبا و عمامه‌ام نبود! هر جا را که بگویند گشتم. اما اثری از عبا و عمامه‌ام پیدا نکردم. یکهو یک صدایی به گوشم خورد: الله اکبر، سبحان الله!

برای لحظه‌ای خون در مغزم خشکید. تنها امام جماعت آنجا من بودم! پس نماز جماعت چه‌طوری برگزار می‌شد؟

شلنگ تخته‌زنان دویدم به طرف حسینیه. صفهای نماز بسته و همه مشغول نماز بودند. اول فکری شدم که بچه‌ها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام، فرمانده لشکر را جلو انداخته‌اند و او امام جماعت شده. اما فرمانده که آنجا در صف دوم بود! با کنجکاوی

جلوتر رفتم و بعد چشمانم از حیرت گرد شده و نفسم از تعجب و وحشت بند آمد!
بله، جناب فریرزخان عمامه بنده بر سر و عبای نازنینم روی دوشش بود و جای مرا
غصب کرده بود!

خودتان را بگذارید جای من، چه می‌توانستم بکنم؟ سری تکان دادم. در آخر صف
ایستادم و الله اکبر گفتم و خودم را به رکعت سوم رساندم. لاقلاً نباید نماز جماعت را
از دست می‌دادم. نماز جماعتی که امام جماعتش عبا و عمامه مرا کش رفته بود!

